



دانتی عمومی

Two Peasant Women Digging in Field with Snow
Vincent van Gogh
1890



سرشناسه: گويس، ريموند. Geuss, Raymond

عنوان و نام پديدآور: فلسفه کار / ريموند گويس: ترجمه کيوان سررشته
مشخصات نشر: تهران: بیدگل، ۱۴۰۳

مشخصات ظاهري: ۱۸۴ ص.، ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۱۳-۱۵۹-۲

وضعيت فهرست نويسي: فيبا

يادداشت: عنوان اصلي: A philosopher looks at work, 2021

موضوع: کار و اشتغال -- فلسفه

موضوع: Work -- Philosophy

شناسه افزوده: سررشته، کيوان، ۱۳۶۵ - مترجم

رده بندي کنگره: HD۴۹۰۵

رده بندي ديويي: ۶۵۸/۳۱۴۲۲

شماره کتاب شناسي ملي: ۹۷۰۲۳۸۰



فلسفه کار

اریموند گویس | کیوان سررشته |

A Philosopher Looks At Work

Raymond Geuss

Keyvan Sarreshteh



فلسفه کار

ریموند گوئس

ترجمه کیوان سررشته

نسخه پردازی: تحریریه بیدگل

مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش تصاعدیان

مدیر تولید: مصطفی شریفی

چاپ اول، زمستان ۱۴۰۳ تهران، ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۱۳-۱۵۹-۲

تلفن انتشارات: Bidgol Publishing co. | نشر بیدگل |

۲۸۴۲۱۷۱۷

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، بین ۱۲ فروردین و فخر رازی، پلاک ۱۲۷۴

تلفن فروشگاه: ۶۶۴۶۳۵۴۵، ۶۶۹۶۳۶۱۷

bidgol.ir

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

فهرست

۹	پیشگفتار
۱۷	۱. کار چیست؟
۲۴	کوشش
۲۴	کوشش جسمانی و اخلاقی
۲۸	بیکارگی، بازی، تعطیلات، بازنشستگی
۳۰	ضرورت
۳۳	ضرورت فردی و اجتماعی
۳۶	پول و اعتبار
۴۱	عینیت
۴۱	کالا و خدمات
۴۷	امر خودفرجام
۴۹	۲. سازمان دهی کار
۴۹	در جهان ما
۴۹	مشاغل
۵۴	مسیر شغلی و حرفه
۵۹	رسالت
۶۶	راه‌های دیگر انجام امور

۶۸	خودپسندگی وجود ندارد
۷۳	شکار و گردآوری
۷۷	شبان‌کاری
۸۴	کشاورزی
۸۷	تولید پیشه‌ورانه
۹۱	۳. مردم‌شناسی و اقتصاد کار
۹۱	تنبل‌ها
۹۳	اجبار
۹۶	استدلال عقلانی
۹۹	مشوق‌ها
۱۰۲	همبستگی
۱۰۷	اخلاق کاری
۱۱۴	حیوان فعال
۱۱۵	ریتیم، بیان و کار شاق
۱۱۷	تقسیم کار
۱۱۹	کنش یکنواخت و کنش فزاینده
۱۲۱	اقتصاد «من و ما»
۱۲۲	سایه‌هایی از دکارت، سایه‌هایی از لاک (در اقتصاد)
۱۲۴	«من تصرفی»
۱۲۶	انواع پسندیده و کمتر پسندیده
۱۲۹	۴. نارضایتی رادیکال و آینده کار
۱۲۹	اشکال نارضایتی رادیکال
۱۲۹	لغو ساده کار
۱۳۵	غلبه بر احساس بیگانگی
۱۴۱	مراقبت غیرابزاری
۱۴۶	آینده کار
۱۴۷	اتوماسیون و ناپایداری
۱۵۳	برون‌سپاری و آمازونی‌سازی

۱۵۶	ایدئولوژی
۱۶۰	چرندوپزند
۱۷۱	سیاست
۱۷۲	دو داستان دربارهٔ آینده
۱۷۵	نتیجه‌گیری
۱۷۹	پیشنهاداتی برای مطالعهٔ بیشتر
۱۸۱	یادداشت‌ها



پیشگفتار

تابستان ۱۹۵۳، وقتی شش ساله بودم، خانواده‌ام به سکونتگاهی نقل مکان کردند که حدوداً در سی کیلومتری شمال فیلادلفیا بود و برای کارگران کارخانه فرلس ورکس^۱، زیرمجموعه شرکت فولاد ایالات متحده^۲ ساخته شده بود. این کارخانه تازه تأسیس در شبه جزیره‌ای گل آلود کنار رودخانه دلاور قرار داشت، همان جایی که رودخانه پنسیلوانیا را از نیوجرسی جدا می‌کند. پدرم یکی از اولین کارگرانی بود که آنجا استخدام شد. در دهه ۱۹۶۰ و اوایل دهه ۱۹۷۰ کارخانه هشت هزار کارگر رسمی داشت و حدود پنج هزار کارگر دیگر هم در کارخانه‌های صنعتی تابعه کار می‌کردند که اطراف کارخانه اصلی قرار داشتند. برای ارائه خدمات به کارگران جدید بسیاری که بیشترشان از راه‌هایی دور به نزدیکی‌های کارخانه فولاد نقل مکان کرده بودند، کلیسای کاتولیک چند کشیش نشین جدید در آن منطقه ساخت که هرکدامشان برای خود مدرسه‌ای هم داشتند. ما برای مراسم عشای ربانی به کلیسای سنت جوزف کارگر می‌رفتیم و من هم در مدرسه کشیش نشین همان‌جا درس می‌خواندم. نام‌گذاری آن کشیش نشین به افتخار جوزف مقدس مشخصاً به این دلیل بود که او کاریدی می‌کرد. این موضوع همچون مهر تأییدی مذهبی بود بر نقشی که، قرار بود،

1. Fairless Works
2. US Steel

همه ما — دست کم همهٔ پسرها — در زندگی ایفا کنیم. سال ۱۹۷۵، وقتی دولت ونزوئلا معادن سنگ آهن را ملی کرد، فعالیت کارخانه کم شد. سنگ آهنی که در ونزوئلا استخراج می شد عملاً مجانی و از طریق بندر فیلادلفیا به کشور می آمد و بعد با کرجی به بالادست رودخانه و کارخانهٔ فرلس ورکس می رسید و چرخ های کارخانه را می چرخاند. شرکت فولاد ایالات متحده در سال ۱۹۸۱ به بهانهٔ «نوسازی» کمک هزینهٔ هنگفتی از دولت گرفت ولی آن را در بورس سرمایه گذاری کرد و شکست خورد و ظاهراً علاقه اش را به تولید فولاد از دست داد. چهل کارگر آخری که در گوشه ای تیره و تار از کارخانه هنوز روی بعضی ماشین آلات باقی مانده کار می کردند در سال ۱۹۸۸ تعدیل شدند. کشیش نشین سنت جوزف کارگر منحل شد. سال ۲۰۱۷ یک شرکت ساختمان سازی محلی ساختمان کلیسا، مدرسه، خانهٔ کشیش و دیر راهبه هایی را که در مدرسه درس می دادند تخریب کرد و به جایش اقامتگاهی برای بازنشستگان ساخت.

داستانی که تعریف کردم ماجرای پیش پا افتاده است و انواع واقسامش را می شود از میلیون ها نفر دیگر در کشورهای صنعتی قدیمی تر شنید. میل من به نوشتن این کتاب تا حدی در تمایلم به درک این بخش از تاریخ زندگی خودم ریشه دارد؛ بخشی که با تاریخ زندگی بسیاری از ساکنان جوامع غربی مقارن است. آن «کار»ی که زندگی همه مان قرار بود حول محورش بچرخد چه بود؟ واقعاً چه نقشی در زندگی مان ایفا کرد؟ حالا اوضاع چه تغییری کرده؟ آیا می توانیم چشم اندازی منطقی و مستدل از نقش کار در آینده داشته باشیم؟ جست وجو برای رسیدن به پاسخ این سؤال ها پروژه ای فلسفی است، چون حداقل یکی از آرمان های سنتی فلسفه، از سقراط تا کنون، خودشناسی بوده است، از جمله شناخت جایگاه خودمان در جهان، در تاریخ، در زمان حاضر و البته در آینده های محتمل. هرکس برای فهمیدن موقعیت خود و درک تجربه اش در جامعه باید جایگاهش را در میان شبکه ای به هم پیوسته از واقعیت ها بیابد، واقعیت هایی که طبیعتاً به همراه امیدها، آرزوها، انتظارات، ارزش ها و ترس های

ما چارچوب زندگی فردی و جمعی مان را شکل می دهند. البته که نباید آرزوها یا ترس ها را با واقعیت ها اشتباه بگیریم، اما به همان اندازه هم نباید فراموش کنیم که درک یک جامعه فقط در صورتی ممکن است که فهم آن جامعه از بهشت ایدئال را در نظر بگیریم و ببینیم در چشم آن جامعه جایگاه هولناک ترین هراس ها کدام جهنم است.

متأسفانه وضع فعلی فلسفه متأخر به گونه ای است که اگر کسی بخواهد بررسی کافی و بسنده ای درباره کار انجام دهد مجبور است به مسائل گسترده تری بپردازد. قطعاً تضمینی نیست که فلسفه — به شکل محدود و آکادمیکی که این روزها تعریف می شود — بتواند درکی بهتر از پدیده کار در اختیارمان بگذارد یا دریچه ای خاص به سوی آن بگشاید. صادقانه بگویم فیلسوفان، دست کم این اواخر، توجه چندانی به موضوع کار نداشته اند. حدس می زنم دلیل این موضوع تا حدودی سیاسی باشد. ماندگارترین مجموعه تأملات نظری درباره کار و پدیده های مرتبط با آن طی قرن نوزدهم و بیستم میلادی و توسط کسانی تبیین شده اند که منطقاً می توان همه آنها را «سوسیالیست» (در عام ترین معنای این اصطلاح) نامید؛ البته تعداد معدودی آنارشیست هم در میانشان بود. برای بسیاری، سقوط اتحاد جماهیر شوروی در سال ۱۹۸۹، درست یا غلط، نشانی بود از ابطال راه ورسم این گروه از متفکران؛ کسانی هم که منافع رسمی و تثبیت شده سیاسی، تجاری و اقتصادی در غرب داشتند، به دلایل آشکار، از چنین تحولی استقبال کردند. در چنان فضایی نوشتن درباره موضوع کار نیازمند انگیزه، استقلال فکری و تمرکز بالایی بود.

در دهه ۱۹۷۰ چیزی در ساختار کار کشورهای غربی تغییر، یا حداقل شروع به تغییر کرد. این تغییر با آهنگی به مراتب کندتر (به دلیل اینرسی یا رخوت شدید ابرساختارها) در فهم ما از کار هم اتفاق افتاد. جایگاه مرکزی یکی از پارادایم های خاص جامعه مان کم کم زیر سؤال رفت و این موضوع که بخش زیادی از جمعیت باید بیشتر عمر بزرگسالی شان را مشغول به کاری توان فرسا

و صنعتی، اساساً چیزی شبیه کار کارخانه، بگذرانند هر روز کمتر از روز قبل امری بدیهی و طبیعی در زندگی به نظر می‌رسید.

دو عامل در این اتفاق نقش داشتند. اول ماشینی شدن و اتوماسیون فرایندهای کاری که باعث شد سهم جمعیت درگیر در تولید صنعتی بسیار کاهش یابد. این اتفاق کم‌وبیش هم‌زمان شد با گسترش آنچه «صنایع خدماتی» می‌نامیم. صنایع خدماتی از چند جهت با شکل قدیمی کار کارخانه‌ای تفاوت‌هایی عمده دارد. پیش‌تر تولید مشخصاً به معنای کوبیدن فلز یا اشکال دیگر دخالت در فرایندهای طبیعی بود، درحالی‌که بسیاری از صنایع خدماتی به دنبال مدیریت، سامان‌دهی یا پرورش افراد بودند. تغییرات به وجودآمده در فرایند کار—سهم بیشتر امور اداری، تدارکات، تسهیل‌گری، تبلیغات، بازاریابی و دفترداری نسبت به تولید مستقیم چیزی—بر تصورات افراد درباره زندگی‌شان و اینکه این زندگی را چگونه باید گذرانند تأثیرات گسترده‌ای داشت.

با این حال هنوز هم به پارچه و فولاد و اجناس تولیدی نیاز بود. پس دومین عامل تأثیرگذار [در ایجاد تغییری که قبلاً به آن اشاره کردیم] برون‌سپاری عظیم تولیدات صنعتی به جایی دورتر بود؛ ابتدا جابه‌جایی‌شان از مرکز کشور به حاشیه‌ها و بعد به نقاطی دوردست‌تر، عمدتاً در آسیا. این جابه‌جایی البته در برخی کشورها شدت بیشتری داشت—برای مثال در بریتانیا شدیدتر بود تا آلمان. اما در کل دهه ۱۹۹۰ که فرارسید کار صنعتی در غرب دیگر مثل سابق جایگاهی محوری نداشت و بسیار کمتر به چشم می‌آمد؛ آن قدری که اصطلاح کلیشه‌ای «ظهور عصر پسا صنعتی» خیلی هم نابجا به نظر نمی‌رسید. این وضعیت تأثیرات گسترده‌ای بر سیاست‌های جهان ما داشت، از جمله کاهش قدرت اتحادیه‌های کارگری.

در واقع، برایم کمی تعجب‌آور بود که هنگام نوشتن این کتاب هر روز بیشتر به این نتیجه می‌رسیدم ژانر کتاب بیشتر مردم‌شناسی تاریخی است تا «بررسی

رویدادهای کنونی». این کتاب تصویری کلی ارائه می‌دهد از دنیای کاری که حالا دیگر، حداقل برای ما، به سرعت در حال از بین رفتن است؛ اگر نگوییم همین حالا هم از بین رفته. بحث کلی درباره کار و بررسی اش از منظر کوشش^۱، نیاز^۲، اخلاق کاری^۳، عینیت^۴ و غیره دیگر نمی‌تواند بازتاب‌دهنده واقعیت‌های جهانی باشد که در آن اقتصاد «بازار کار موقت»^۵ بخشی از شیوه زندگی شده است. از طرفی تصور اینکه کمابیش همه افراد جامعه، جز برگزیدگانی انگشت شمار، باید بیشتر وقتشان را به کار اختصاص دهند و کار نقشی حیاتی در ساختار زندگی شان دارد، هم کاملاً کهنه و منسوخ شده است. به اشاره این نکته بسنده می‌کنم که امروزه برخلاف دوران گذشته، نسبت نه چندان کوچکی از جمعیت را بازنشستگانی چون من تشکیل می‌دهند. شاید این بازنشستگان زمانی کار می‌کرده‌اند اما حالا، حتی اگر به اشکال خردی از فعالیت‌های درآمدزا بپردازند، جزو نیروی کار فعال نیستند. تصور آینده‌ای که در آن افراد بسیار بیشتری بتوانند انتظار داشته باشند که با وجود صندوق‌های بازنشستگی، پس‌انداز یا حتی سرمایه‌گذاری و شکل‌های گوناگون حمایت‌های عمومی چیزی حدود ده سال یا بیشتر از عمرشان را بدون الزام به کار کردن بگذرانند، تغییر اجتماعی بزرگی ایجاد می‌کند. این موضوع که صندوق‌های بازنشستگی بسیاری از افراد تحت پوشش خود را به خوبی حمایت نمی‌کنند و اینکه حمایت‌های عمومی همیشه در معرض تهدیدات ناشی از اقدامات دولتی قرار دارند، به جای خود درست و بسیار هم مهم است، اما به نکته‌ای که اینجا طرح می‌کنم ارتباطی ندارد. آن تعداد از ما که در دهه ۱۹۶۰ زندگی می‌کردیم توانستیم، برای لحظه‌ای کوتاه و گذرا، جهانی بدون اجبار به کار و بدون اضطراب دائم برای اشتغال‌یابی را یک

1. exertion
2. needs
3. work-ethic
4. objectivity
5. gig economy

نظر ببینیم. وقتی من در سال ۱۹۶۳ رفتم دانشگاه، بورسیه‌ای داشتم که هزینه‌های تحصیلم را می‌داد و برای همین تنها پولی که نیاز داشتم برای گذران زندگی روزمره بود، که در مورد من بیشتر می‌شد خرید کتاب‌های خارجی و گران‌قیمت. این (آخرین) دوره شکوفایی واقعی اقتصاد در آمریکا بود و من می‌توانستم با شش هفته کار تابستانی در کارخانه فولاد به قدری پول دریاورم که مخارجم را برای دست‌کم یک سال تأمین کنم. این شغل‌های خوش‌درآمد و بی‌نیاز به مهارت به‌وفور در دسترس بودند؛ اگر نیاز ضروری به پول داشتی همیشه می‌توانستی یکی از این شغل‌ها پیدا کنی. در آن دوره، باز هم لازم بود افراد گهگاهی سر کار بروند، اما فقط موقعی که نیازی واقعی و شدید پیدا می‌کردند و این موضوع نه برای کسی دل‌مشغولی می‌آورد و نه زندگی‌اش را تعریف می‌کرد. در چنین شرایطی، گذران شش هفته در سال به کاری نسبتاً طاقت‌فرسا آن‌قدرها مسئله مهمی نبود؛ حتی آن تابستانی که هر روزش به ساییدن دیوارهای غذاخوری کارخانه در دمای بالای چهل درجه می‌گذشت و فردا صبحش که به سر کار برمی‌گشتم می‌دیدم دوباره لایه جدید و ضخیمی از روغن آشپزی، روغن صنعتی، زغال، خاک آهن، حشرات مرده و خدا می‌داند چه چیزهای دیگر روی دیوار نشسته. با این حال هشت ساعت کار روزانه به مدت شش هفته، آن قدری کوتاه‌مدت بود که بیشتر شبیه تعطیلات به نظر می‌رسید. این تصویر گذرا از تنزل منزلت کار در جهان پساکمبود اواسط دهه ۱۹۶۰، با پایان یافتن آن دوره شکوفایی اقتصادی از بین رفت؛ انتهای دهه ۱۹۸۰ کارخانه فولادسازی محل کار پدرم (و من) برای همیشه تعطیل شد. علاوه بر این، انتشار گزارش محدودیت‌های رشد^۱ از طرف اندیشکده «باشگاه رم»^۲ در سال ۱۹۷۲ نشان داد که در هر صورت برخی تصورات ساده‌انگارانه‌تر درباره امکان رشد نامحدود فعالیت‌های صنعتی و در نتیجه آن

۱. post-scarcity: در اقتصاد نظری به وضعیتی فرضی اشاره دارد که در آن می‌توان اکثر کالاها را با حداقل نیروی انسانی به‌وفور تولید کرد، به طوری که همه چیز با قیمت ارزان در دسترس همه قرار گیرد.

2. *The Limits to Growth*

3. Club of Rome

رسیدن به وضعیت پساکمبود دیگر قابل دستیابی نیستند. شاید برای برهه‌ای کوتاه به نظر می‌رسید قرار است جامعه به جایی برسد که با پشت‌سر گذاشتن کمبود و فقر منابع، برای «کارِ ضروری» جایگاه بسیار پایین‌تری در زندگی انسانی قائل باشد، اما حالا با جامعه‌ای مواجه بودیم که گرچه بی‌شک از کمبودها و کمیابی‌ها عبور نکرده بود، باز هم کار به معنای سنتی‌اش روزه‌روز در آن کم‌رنگ‌تر می‌شد. شغل سنتی دیگر به دست فراموشی سپرده می‌شد و علاوه بر آن، بخش اعظم جمعیت، در نتیجه اتوماسیون، دیگر هیچ‌وقت فرصت استخدام شدن پیدا نمی‌کردند.

جهان کار سنتی کمابیش از بین رفته است، با این حال هنوز هم نفوذ شدیدی روی شیوه تفکر ما درباره کار و زندگی دارد. این اینرسی مفهومی^۱ ایجاب می‌کند که اگر می‌خواهیم وضعیت کنونی‌مان را درک کنیم، (در کنار مسائل دیگر) با این مسئله هم کنار بیاییم. در فصل پایانی این کتاب من به برخی گمانه‌زنی‌ها درباره آینده‌های محتمل می‌پردازم ولی این گمانه‌زنی‌ها صرفاً قرار است احتمالاتی برای تأمل بیشتر در اختیارمان بگذارند و نه چیزی بیشتر.

در اینجا می‌خواهم از بری‌ان اوکانر، لورنا فین‌لیسون و ریچارد راتچ تشکر کنم که نسخه‌های اولیه این متن را خواندند و پیشنهادهای بسیار مفیدی دادند. همچنین از مارتین باوئر، زیو امریچ و پیتر گارنزی تشکر می‌کنم بابت بحث و تبادل نظر درباره موضوعاتی که اینجا به آنها پرداخته شده است. هیلاری گسکین در ابتدا سفارش نوشتن این کتاب را به من داد و نسخه‌های متعدد متن را خواند و با همان دقت همیشگی‌اش درباره آنها نظر داد. بابت کمک‌هایش برای بهتر کردن بخش‌هایی در سرتاسر کتاب و برای پیشنهادات خوب بسیارش درباره جهت‌گیری کلی بحث از او سپاسگزارم.

۱. conceptual inertia؛ توسل به رویکردها و رویه‌های گذشته برای مواجهه با / حل مسائل جدید، بدون توجه به تغییرات صورت‌گرفته

کار چیست؟

«همه‌مان باید کار کنیم.» مادرم این عبارت را جوری می‌گفت که، گرچه انگار حقیقتی بدیهی است و نیازی به دلیل و برهان ندارد و در نتیجه نباید درباره آن بحث کرد، در واقع تهدیدآمیز هم بود.

ولی انگار حق با او بود. پدربزرگ مادری‌ام در یک کارگاه نساجی در فیلادلفیای غربی روی دستگاه پارچه‌بافی کار می‌کرد؛ پدربزرگ پدری‌ام زمانی نانوا بود و بعدش در راه‌آهن مشغول به کار شد. یکی از عموهایم در دهه ۱۹۴۰ با زنی ازدواج کرد که مزرعه‌ای در جنوب ایندیانا به ارث برده بود و این خانواده (بعدها به همراه هر پنج فرزندشان) روی همان مزرعه کار می‌کردند. آن موقع مزرعه کاملاً خودکفا نبود، چون خانواده‌شان نمی‌توانست صرفاً با محصولاتی که تولید می‌کردند زندگی بگذرانند؛ بیشتر محصولاتشان را تولید می‌کردند تا در بازار بفروشند، اما محصولات مزرعه و قیمت‌هایشان طوری بود که عمو و خانواده‌اش می‌توانستند بدون نیاز به شغلی دیگر و با فروش همان محصولات امرامعاش کنند. اما در دهه ۱۹۶۰ اوضاع اقتصادی روزبه‌روز بدتر می‌شد و در نتیجه عمویم مجبور شد علاوه بر کار در مزرعه، شغلی دیگر دست‌وپا کند و به عنوان نظافتچی صنعتی در کارخانه داروسازی شهر شروع به کار کرد. با گذشت زمان اهمیت کار در شهر بیشتر و بیشتر شد. پدرم در کارخانه فولاد فرلس ورکس در شرق پنسیلوانیا مکانیک

بود؛ شغلش تعمیر لوکوموتیوهای دیزل و جرثقیل‌های مغناطیسی سقفی بود که برای جابه‌جایی سنگ معدن، آهن و فولاد از یک بخش کارخانه به بخش‌های دیگر استفاده می‌شدند. مادر بزرگم همه روز را صرف نظافت خانه، شستن رخت‌ها و پخت و پز می‌کرد و مادرم هم به‌عنوان ماشین‌نویس، کارمند بایگانی، تندنویس و منشی در شرکت‌های مختلف خرید و فروش اجناس کار می‌کرد. خودم در دهه ۱۹۶۰ تابستان‌ها در کارخانه فولاد مشغول به کارهای مختلف می‌شدم و یک تابستان هم به‌عنوان «مسئول باربری» در فرودگاه راین‌ماین فرانکفورت در آلمان کار کردم. از سال ۱۹۷۱ که کار تمام‌وقت و دائمی را شروع کردم تا زمان بازنشستگی‌ام در سال ۲۰۱۴، تمام زندگی کاری‌ام را صرف آموزش، مطالعه، آماده‌سازی گزارش‌ها و ارزیابی‌ها و نگارش کتاب و مقاله کردم. علی‌رغم تفاوت‌هایی که در شیوه این فعالیت‌ها هست ما همه‌شان را با یک نام مشترک می‌شناسیم: «کار». آیا چنین چیزی معقول است؟ این فعالیتی که «کار» می‌نامیم چیست؟ در ابتدای بحث می‌خواهم به بعضی چیزهایی بپردازم که ما ناخودآگاه درباره‌ی کار می‌گوییم (و فکر می‌کنیم) و بعضی چیزهایی که در تضاد با کار در نظرشان می‌گیریم، مثل آسودن^۱، تفریح^۲، بازی^۳، بیکارگی^۴، تعطیلات^۵/مرخصی^۶ و بازنشستگی.

تصور ما از کار در وهله اول متأثر از کارگری صنعتی است؛ کارگری صنعتی از نوعی که پدر و پدربزرگ من مشغولش بودند. ما معمولاً کار را مفهومی ساده و واضح در نظر می‌گیریم که نیازی به توضیح ندارد و همه با آن آشنا هستند، ولی اگر به حرف‌های دیگران درباره‌ی کار توجه کنیم، می‌بینیم با موضوعی پیچیده‌تر روبه‌رو هستیم و مردم هم، حداقل تا حدودی، متوجه این موضوع هستند. مثلاً من به خاطر دارم پدرم بارها و بارها سه گزاره به‌کل متفاوت را درباره‌ی کار می‌گفت؛

1. relaxation
2. leisure
3. play
4. idleness
5. unemployment
6. vacation/holiday

این موضوع نشان می‌دهد مفهومی که پدرم از کار می‌شناخت، دارای صورت‌بندی درونی جالبی بوده یا به ابعاد متفاوتی از کنش انسانی ارجاع داشته است، هرچند شاید خود پدرم هم کاملاً به این موضوع آگاه نبوده باشد. او روزی یک وعده غذایی مقوی می‌خورد و اغلب می‌گفت باید این غذاها را بخورد تا «جان داشته باشم که کار کنم». پس کار فعالیتی بود که به کوشش نیاز داشت، با بیکارگی (که لازم نبود «جانش را داشته باشی») فرق داشت و ملزوماتش هم ساده نبودند. پدرم اغلب، بعد از غذا درست قبل از اینکه شیفتش شروع شود، وقتی داشت از خانه بیرون می‌رفت اعلام می‌کرد «دیگر باید بروم سر کار» و گاهی هم اضافه می‌کرد باید «بروم و خرج زندگی را در بیاورم». اینها نشان می‌داد که اول از همه «کار» از باقی زندگی مجزا بود و در این مورد خاص مستلزم رفتن به محلی متفاوت، یعنی کارخانه فولاد، می‌شد؛ فضایی بزرگ و محصور با توری‌های آهنی که نیروهای خصوصی حراست در آن گشت‌زنی می‌کردند و محوطه‌اش از چند ساختمان بزرگ تشکیل شده بود که با جاده و خط‌آهن به هم می‌رسیدند. رفتن به آنجا نه انتخاب پدرم بود، نه الزاماً دلخواهش؛ پای ضرورت در میان بود؛ او «باید» می‌رفت. سومین جمله‌ای که می‌گفت از جهتی تکان‌دهنده‌ترینشان بود؛ او در مواجهه با رفتاری که به نظرش نشان از حساسیت بیجا یا ایرادگیری داشت، در جواب بهانه‌گیری، بیان سلیقه و رویکردهای شخصی یا استنتاج‌های زیادی پیچیده، می‌گفت: «اینجا کار برای ما یعنی تولید.» بعدها فهمیدم این جمله آخر را از مافوقش در کارخانه فولاد یاد گرفته که به همه زیردستانش می‌گفته. معنی‌اش این بود که در کار جایی برای استدلال و حرف و دغدغه‌های اخلاقی وجود ندارد؛ فقط کیفیت (و به خصوص کمیت) محصول تمام شده مهم است. کار چیزی بود که «آن بیرون»، در جهان واقعی، اتفاق می‌افتاد و برای همه قابل دیدن، قابل شمردن و قابل ارزیابی بود؛ ربطی به نظرات خشک و خالی نداشت یا بخشی از کشمکش‌های درونی کسی نبود. کارخانه فولاد حتی مدادهایی تولید می‌کرد که رویشان حک شده بود

فولاد ایالات متحده: آگاهی کافی نیست. اگر آگاهی (نسبت به خروجی ملموس) کافی نبود، پس قطعاً هیچ‌یک از رویکردهای احتمالی کارگر نسبت به کارش هم اهمیتی نداشت. بعضی از این مدادها سر از خانه ما درمی‌آورد. وقتی خودم در کارخانه فولاد مشغول به کار شدم فهمیدم شعار موجزی که روی آن مدادها حکاکی شده بود بخشی از سیاست‌های ایمنی شرکت است و حاصل این ایده که حوادث حاصل بی‌دقتی کارگران هستند و شرکت مسئولیتی در قبالشان ندارد: آنها «آگاهی» داشتند که همیشه باید کلاه ایمنی و کفش‌های پنجه‌فولادی بپوشند، ولی هوای کارخانه فولاد در ماه اوت پنسیلوانیا خیلی گرم بود و کلاه ایمنی و کفش نوک فولادی عذاب‌آور. به‌هرحال برداشت پدرم از شعار روی مداد آن قدر محدود و مشخص نبود. او آن جمله را این‌طور تفسیر می‌کرد که «کار» قلمرویی مجزاست و استانداردهای درونی و عینی خاص خودش را دارد و حتی «آگاهی»، [به‌مثابه] پارادایمی جدی و قاطع اما صرفاً ذهنی برای نگاه به جهان، در مقابل این استانداردهای لازم‌الاجرا هیچ جایگاه خاصی ندارد. کاژ چارچوب و الگوی غایبی برای همه ابعاد زندگی انسانی بود. «کار»ی که در عبارت «اینجا کار برای ما یعنی تولید» از آن صحبت می‌شد در واقع انواع واقسام کار انسانی بود. زندگی انسانی در کل باید فارغ از ادواطوار، استدلال‌های پرآب و تاب، ابراز احساسات بیش از حد و این جور چیزها باشد، درست مثل کار در کارخانه فولاد. یکی از دلایل علاقه پدرم به منش تولیدی شغلش این بود که، تا وقتی لوکوموتیوها و جرثقیل‌هایی را که مسئولشان بود سالم و سرپا نگه می‌داشت، دیگر به کسی ربط نداشت چه غذایی می‌خورد، چه فکری می‌کند، از چه چیزی خوشش می‌آید یا نمی‌آید، عادت‌های شخصی‌اش چه هستند یا چه رویکردی نسبت به مدیر یا کارش دارد. کار جدی بود، زندگی جدی بود و منش فولادسازی ایدئالی بود که فرد، اگر می‌خواست آدمی جدی باشد، باید در همه حوزه‌ها و زمینه‌ها دنبالش می‌کرد. از این سه جمله پدرم استفاده می‌کنم تا سه وجه مهم از فهم معمولمان درباره کار را توضیح دهم:

الف. کار فرایندی است توان فرسا که مستلزم صرف انرژی است: محصول بدون زحمت یا با سحر و جادو تولید نمی‌شود، بلکه نتیجه کوشش انسانی است (به خصوص کوشش فرد یا گروهی از افراد که می‌گوییم مشغول به کار هستند).

ب. کار از ضرورت‌های زندگی است.

پ. نتیجه کار یک محصول عینی است که می‌توانیم آن را اندازه بگیریم و بسنجیم، مستقل از هر چیزی که ممکن است درباره فرایند ساخت یا افراد سازنده‌اش بدانیم، (برای اینکه موضوع را خلاصه کنم از یکی از معانی بسیار این اصطلاح استفاده می‌کنم و آن را وجه «عینیت» [objectivity] می‌نامم).

نمونه‌های بارز آنچه ما، ساکنان جهان غرب در ابتدای قرن بیست و یکم، «کار» می‌نامیم، همیشه این سه ویژگی را دارند. کار به معنای گسترده و عموماً پذیرفته شده‌اش هر سه جنبه را، همچون اجزای کلیدی درهم تنیده، در خود جای داده است. با این حال این سه ضرورتاً همیشه هم کنار هم قرار نمی‌گیرند؛ می‌توان آنها را خطوطی مجزا در نظر گرفت که جدا از هم تجسم می‌یابند. این موضوع حتی درباره برخی از تجربیات آشنای روزمره‌مان هم صدق می‌کند و اگر به چگونگی ساختار فعالیت‌های انسانی در طول تاریخ دقت کنیم می‌بینیم قطعاً آنجا هم صادق است. اگر فعالیت فقط یک یا دو مورد از این ویژگی‌ها — نه هر سه‌شان — را داشته باشد، این قضاوت‌ها، عرف‌ها، سنت‌ها، اتفاقات تصادفی تاریخی و ابتکارهای فردی اند که تعیین می‌کنند آن فعالیت را «کار» قلمداد کنیم یا نه. سگ‌های راهنمای افراد نابینا در بریتانیا اغلب علامتی دارند که رویش نوشته «سگ راهنمای مشغول به کار» یا گاهی «حواسم را پرت نکنید، مشغول به کار هستم»؛ آیا بابت این کار باید به سگ دستمزد بدهیم؟ آیا ربات‌ها می‌توانند بکوشند؟ اگر رفتن به پارک باعث آرامش بیشتر کارمندان اداره‌ای می‌شود و

در نتیجه آنها می‌توانند سرحال‌تر سرکارشان برگردند، پارک محل کار به حساب می‌آید؟ آیا سگ‌ها، ربات‌ها یا پارک‌ها می‌توانند عضو اتحادیه‌های کارگری شوند؟ براساس منطق مفاهیم مجبور نیستیم به این سؤال‌ها جواب مشخصی بدهیم. مفاهیم همیشه نامحدود و انعطاف‌پذیرند. این گزاره بدان معنا نیست که آنچه کار به حساب می‌آورد صرفاً یک انتخاب دلخواهی است؛ منظور این است که نمی‌توانیم پیش‌بینی کنیم معنای استعاری این مفهوم تا کجا بسط می‌یابد و تا چه اندازه در زندگی روزمره ما تنیده می‌شود و به معنای دقیق کلمه عینیت پیدا می‌کند. شاید پذیرفتن اینکه «ربات کار می‌کند» به عنوان یک حقیقت آسان باشد چون کلمه «ربات» از زبان اسلاوها می‌آید و ریشه مشترکی با کلمه «کار» دارد، ولی آیا جمله «سگ راهنمای مشغول به کار» استعاری است؟ اگر استعاری نیست، دقیقاً چه زمانی معنای استعاری این جمله رنگ باخت و تبدیل شد به جمله‌ای واقعاً معنادار؟ اینکه فعالیتی کار محسوب شود و به این عنوان جا بیفتد، در گرو عوامل و نیروهای متعدد و مختلفی در عرصه‌های تاریخی، زبان‌شناختی، سیاسی، اجتماعی، ادبی و دیگر حوزه‌هاست. نقش‌آفرینی این عوامل که در موقعیت‌های بخصوصی اتفاق می‌افتند تصادفی نیست، اما درعین حال نمی‌توان نحوه‌ایفای نقششان را دقیقاً پیش‌بینی کرد.

به عقیده من سه ویژگی‌ای که به آنها اشاره شد هسته اصلی درک معمول ما از کار را شکل می‌دهند؛ باین حال اجزای دیگری هم هستند که سهم مهم، گرچه شاید نازل‌تری، در طرز تفکر ما درباره کار دارند که نقششان آن‌قدرها اساسی نیست. وقتی پدرم می‌گفت «برو (بیرون) سر کار» این عبارت ریشه در ناخودآگاهش داشت. کار در این معنا:

ت. فعالیتی مجزا و کمابیش مستقل بود؛ پس بهتر بود در فضای مخصوص خودش، در کارخانه، گاراژ یا کارگاه (یا در نهایت دفتر و اداره) انجام شود تا با چیز دیگری اشتباه گرفته نشود.

البته پدرم می‌دانست بعضی‌ها از خانه کار می‌کنند؛ تعداد کمی از پیشه‌ورها، مثل چند نفری که در گاراژ خانه‌شان کسب و کارهای کوچک تعمیر خودرو داشتند. اما در کل فرض بر این بود که حتی این‌گونه هم فضای کاری خاص خودشان را دارند. پدرم به این هم آگاه بود که بعضی آدم‌ها کارشان را دوست دارند، یا حتی می‌توانست تصور کند بعضی از انواع کار نشاط‌آورند، اما چنین وضعیتی حاصل یک اتفاق بود، شانس‌ی که در خانه یک نفر را زده بود و در نتیجه‌اش آن شخص کاری را که باید به هر حال انجام می‌شد، دوست داشت. لودگی، شوخ‌طبعی و خوش‌خلقی تقریباً همیشه با ایده‌زیربنایی کار در تضاد بودند. شوخی و مسخره‌بازی، به خصوص در کارخانه فولاد، بسیار خطرناک بود و می‌توانست بسیار حادثه‌آفرین باشد. پس:

ث. کار تقریباً همیشه از فعالیتی که فرد برای تفریح، لذت یا شوخی انجام می‌دهد جدا بود. کار الگویی جدی داشت.

در نهایت، پشت همه گفته‌ها و افکار پدرم فرض ناگفته‌ای هم بود که نقشی بنیادین ایفا می‌کرد و در عین حال آن قدر بدیهی بود که هیچ نیازی به بیان جداگانه‌اش نبود:

ج. کار اصولاً فعالیتی است که برای انجامش دستمزدی به شکل پول دریافت می‌کنید؛ کار پول‌محور است.

باید بگویم موضوع این نبود که پدرم یادش رفته بود یکی از برادرانش کار زیاد و سختی در مزرعه‌اش انجام می‌داد بدون اینکه هیچ پول نقدی از کسی بابتش بگیرد و البته محصولاتش را برای مصرف خود و خانواده‌اش پرورش می‌داد. موضوع صرفاً این بود که کار عموم پدیده‌ای فرعی به حساب می‌آمد. زراعت برای مصرف شخصی پدیده‌ای بود که باید در نهایت آن را در بستر کار مزدی درک می‌کردیم، چون اگر شما چیزی را که خودتان پرورش داده‌اید مصرف کنید، دیگر لازم نیست بخریدش. کار در ازای پول نقد، زراعت به منظور فروش محصولات (و بعدها کار

به عنوان نظافتچی) موضوع اصلی بود و همه چیزهای دیگر باید در نهایت در حاشیه آن قرار می‌گرفت و در نسبت با آن تعریف می‌شد.

هرچه دو ویژگی (ت) و (ج) برای یک نفر جدی تر باشد «کارخانه»، که مشخصاً توسط زنان انجام می‌شود، بیشتر پدیده‌ای حاشیه‌ای به نظر می‌رسد، چون گرچه این نوع از کار ویژگی‌های (الف)، (ب)، و (پ) را دارد، اما در بیشتر موارد بی‌مزد است و اغلب به عنوان فعالیتی مجزا و جدا (به معنای مدنظر (ت)) انجام نمی‌شود.

سه ویژگی کار که پیش‌تر آوردیم به هیچ عنوان تعریفی رسمی و قاعده‌مند از کار به دست نمی‌دهند و قرار هم نیست با اضافه کردن سه شاخصه بعدی کسی به چنین تعریفی برسد. اینها صرفاً به قلمرویی استدلالی اشاره دارند که بحث درباره کار درون آن صورت می‌گیرد و مرزهای این قلمرو را به شکلی مبهم و نسبی ترسیم می‌کنند. باین حال منطقی حکم می‌کند که قبل از ادامه بحث سه ویژگی اصلی فهمان از کار را کمی واضح‌تر تعریف کنیم.

کوشش

کوشش جسمانی و اخلاقی

کار کردن یعنی انجام فعالیتی توان‌فرسا. توان‌فرسا خواندن چیزی در وهله اول به این معناست که فرد باید به صورت مستمر و شدید از عضلاتش استفاده کند؛ مثل فردی معمولی که همه روز سنگ جابه‌جا می‌کند، پارو می‌زند یا خرمن می‌کوبد. اما به نظر می‌رسد که این امر در واقع دو وجه دارد: وجهی اولیه و تماماً جسمانی یا فنی و درعین حال وجهی ثانویه و «اخلاقی». از وجه فنی شروع کنیم. در فیزیک و مهندسی اصطلاح «کار» در اصل برای اشاره به میزان وزنی استفاده می‌شود که حیوانی مشخص می‌تواند تا ارتفاعی معلوم بالا ببرد. اگر این مفهوم را

برای اندازه‌گیری میزان وزنی که مجموعه‌ی مشخصی از عضلات انسانی می‌تواند بلند کند به کار ببریم، معنایش گسترده‌تر از وقتی می‌شود که از آن فقط برای سنجش میزان بالا بردن چیزی توسط یک حیوان خاص، مثلاً یک اسب، استفاده می‌کنیم. در نهایت می‌توان مفهوم «کار» را در فیزیک فرمول‌بندی کرد. اگر از کار به معنای جابه‌جایی یا بلند کردن شیئی توسط یک حیوان قدری دور شویم، می‌توان کار دیگر بخار یا موتور را به شکلی انتزاعی بر حسب نیروی به‌کارگرفته‌شده و فاصله طی شده تعریف کرد. در هر صورت، نکته‌ی مهم اینجاست که کار را صرفاً می‌توان با خروجی‌اش اندازه‌گرفت و سنجید: وزن جسمی را که حرکت کرده می‌شود اندازه‌گرفت و ارتفاعی که آن جسم بالا برده شده هم قابل اندازه‌گیری است و اینها هستند که تعیین می‌کنند «کار» چیست. به این ترتیب مقدار کاری که یک انسان می‌تواند انجام دهد تا حدودی به استعداد طبیعی ربط دارد: در کل یک اسب می‌تواند وزنه سنگین‌تری را بلند کند تا یک انسان دست‌تنها. اما این موضوع، تا حدی هم، به تغذیه و تمرین برمی‌گردد. در نهایت انسان بزرگسال قوی بنیه‌ای که تغذیه‌ای خوب دارد و مرتب وزنه می‌زند، معمولاً می‌تواند وزنه‌های سنگین‌تری را بالاتر ببرد تا انسان دیگری که تمرین ندارد. یک شغل انسانی زمانی توان فرسا به حساب می‌آید که به میزان خاصی کار جسمانی (به آن معنای مشخص «کار») که در مهندسی استفاده می‌شود) نیاز داشته باشد.

با این حال کلمه «توان فرسا» برای ما معنای دیگری هم دارد. می‌شود اسم این معنای دوم را وجه «اخلاقی» گذاشت (در آن معنای کمابیش ازمدافقاده‌ای از «اخلاق») که اغلب فیلسوف‌ها استفاده می‌کنند. «توان فرسا» اینجا صفتی است که مشخص می‌کند من تا کجا و چقدر می‌توانم «خودم را مجبور» به تلاش کنم و عملاً تا چه حد این کار را می‌کنم. حیوانات، و به خصوص انسان‌ها، می‌توانند «بیشتر تلاش کنند» (یا برعکس «سستی بوزند»). ما می‌توانیم تلاش کنیم تا آنها را به تلاش بیشتر واداریم؛ مثلاً [می‌توانیم برای این منظور] شلاقشان بزنیم،

رویه‌ای که قدیم‌ترها به کرات با حیواناتی مثل اسب یا با برده‌های انسانی در پیش می‌گرفتیم. اینکه برای رسیدن به نتیجه دلخواه چقدر باید تلاش کنیم نسبت مستقیمی دارد با استعداد ذاتی جسمانی و روانی مان و آموزشی که می‌بینیم. شاید بتوانم وزنه‌ای را فقط با کوشش بسیار— با تلاش زیاد— بلند کنم ولی فردی که ذاتاً قوی‌تر از من است یا آموزش بهتری دیده آن را بدون هیچ زحمت خاصی بالا می‌برد. گهگاه به فردی، الف، برمی‌خوریم که ذاتاً توان کمتری از فردی دیگر، ب، برای کار دارد ولی با این حال مکرراً در کار قابل اندازه‌گیری از ب پیشی می‌گیرد. مثلاً ب از نظر جسمانی از الف بسیار قوی‌تر است و می‌تواند در شیفت کاری‌اش، اگر واقعاً بکوشد و به خودش فشار بیاورد، سنگ بسیار سنگین‌تری را به فاصله دورتری ببرد، اما الف خودش را وامی‌دارد که در طول شیفت تلاش بیشتری کند و در عمل سنگ‌های بیشتری را، دورتر از ب می‌برد. شاید این تمایز ما را یاد همان تفاوت‌های جزئی در معنای «کار» بیندازد. فرض کنیم الف و ب هر دو سهمیه‌شان پانصد سنگ است که هرکدام ده کیلو وزن دارد و هر سنگ باید در زمانی مشخص سه متر جابه‌جا شود. طی این زمان ب هزار سنگ را جابه‌جا می‌کند و الف فقط پانصد سنگ را. می‌توانیم بگوییم

یک. ب کار بیشتری (در معنای مهندسی‌اش) از الف انجام داده است.

اما

دو. الف باید سخت‌تر از ب کار (به معنای اخلاقی‌اش) می‌کرده تا بتواند اندازه ب کار کند.

این دو گزاره هیچ تضادی با هم ندارند.

البته وجود تفاوت‌ها، حتی تفاوت‌هایی نظام‌مند و تکرارشونده، میان میزان کار واقعی (به معنای مهندسی‌اش) که یک فرد (یا گروه) انجام می‌دهد و آنچه اصولاً توانایی انجامش را دارد، می‌تواند دلایل مختلف و متعددی داشته باشد.